



## پیغام عشق

قسمت هشتصد و بیست و یکم





با سلام و عرض ادب

خلاصه و برداشتی از غزل ۳۰۷۴ ارائه شده در برنامه ۹۱۵ را تقدیم حضورتان می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

مسلم آمد یار مرا دل افروزی

چه عشق داد مرا فضل حق، زهی روزی

قضا و کن فکان با اتفاقات و انسان‌های دور و برمان، دردهای ذخیره شده درون ما را نمایان می‌کند، طوری که علناً متوجه می‌شویم توده‌ای از درد در ما زندگی می‌کند، ولی با تکرار ابیات مولانا و گوش کردن به برنامه گنج حضور روزی ما می‌شود که ناظر دردهای خود باشیم و بتوانیم با اِتَّقُوا و اَنْصِتُوا و کشیدن درد هشیارانه از ریختن آن دردها به فکر و عمل خود پرهیز کنیم و انرژی ذخیره شده در آن دردها از ما آزاد می‌شود و هشیاری به تله افتاده از دردهای گذشته آزاد شده و شادی بی‌سبب رهایی این هشیاری‌ها و بخشش خودمان و دیگران را تجربه کنیم و نیروی قدرت و هدایت زندگی را بگیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

اگر سرم برود، گو برو، مرا سر اوست

رهیدم از کله و از سر و کله‌دوزی

من‌های ذهنی که می‌خواهند جنس ما را من‌ذهنی تعیین کنند و یا من‌ذهنی ما که می‌خواهد مسئله و مانع و دشمن بسازد و با دید درد دنیا را نگاه می‌کند را انکار می‌کنیم و با تغییر دید که اشکال در من است نه هیچ‌کس دیگر، دیگر کلاه‌دوزی و دردسازی برای خود و دیگران نمی‌کنیم و سر جای خود می‌نشینیم و اعمال خود را بازبینی می‌کنیم که کجای راه را اشتباه



رفتیم، صبر و شکر خود را بازبینی می‌کنیم و از زندگی عذرخواهی می‌کنیم برای داشتن این دردها و ذخیره کردن زندگی در دردهایمان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم

یکی حدیث بیاموزمت، بیاموزی

وقتی هشیاری حضور در خود جمع می‌کنیم آگاه می‌شویم که به چه صورت اَتَّقُوا و پرهیز را رعایت نکرده‌ایم و کجاها خود را نمایش داده‌ایم؟ کجاها مقاومت و قضاوت کرده‌ایم؟ کدام قسمت از هشیاری ما در دردهایی در گذشته جا مانده و به گذشته سفر می‌کنیم؟ در اثر کدام قرین‌ها به گذشته و درد و احساس خبط می‌افتیم که باید از آن‌ها پرهیز کنیم؟ کدام قرین‌ها یا افکار ما را به حرص و امی‌دارند؟ هوای خود را کجاها باید ترک کنیم؟ کدام هم‌هویت‌شدگی‌ها به من درد می‌دهند؟ کدام عادت را باید تغییر دهیم؟ کدام دید و باور من غلط است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

چو آهوی ختنی خون تو شود همه مُشک

اگر دمی بچری تو ز ما به خوش‌پوزی

وقتی پرهیز کنم از انرژی گرفتن از همانیدگی‌هایی چون خودنمایی، تأیید گرفتن، حرص ورزیدن برای رسیدن به همانیدگی‌ها، انرژی حضور در من جمع می‌شود و بی‌خود شادی حاصل از خواندن ایبات و شناسایی‌ها را به فعالیت‌های حریصانه برای جلب توجه نمی‌دهیم و روی خود متمرکز می‌شویم که من به چه منظوری به این جهان آمده‌ام، هشیاری حضور من در کجاها گیر افتاده و کجاها نیاز به کار و رعایت قانون جبران دارم. این هشیاری ناظر تنها وقتی تیز می‌شود



که خوش پوز بوده و از شیر شیطان خود را باز کنم، از دردسازی و درد دادن و از تأیید و خوشی گرفتن از همانیدگی‌ها پرهیز کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

چو جانِ جان شده‌ای، ننگِ جان و تن چه کشی؟

چو کانِ زر شده‌ای، حبه‌یی چه اندوزی؟

اکنون که با آموزش‌های آقای شهبازی و مولانا آگاه شدیم که همه‌چیز درون خودمان است، تنها با پذیرش و فضاگشایی و کشیدن درد هشیارانه می‌توانیم هشیاری را آزاد کرده و بر هشیاری خود قائم شوم و قدرت و هدایت را از درون خودم بگیرم، پس دیگر نیازی نیست من ذهنی ببافم که هوا و خواستن از بیرون و مسئله و دشمن‌سازی‌ست، با تیز شدن شناخت ابزارهای ذهنم مثل خواستن، حق با من است، تمرکز روی دیگری، قضاوت، زندگی خواستن از وضعیت و آدم‌ها، شکایت، توقع، مال من، گذشته یا آینده رفتن، هرچه بیش‌تر و بهتر، عدم رعایت قانون جبران، کش دادن کارها، فرار کردن از زیر درد هشیارانه و انعکاس مسئولیت و درد به دیگران، این‌ها را شناسایی و پرهیز می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

به سویِ مجلسِ خوبان بکش حریفان را

به خضر و چشمه حیوان بکن قلاووزی

تمام انسان‌ها، حریف یا خواجه‌تاش ما در برابر زندگی هستند، با استقرار در این لحظه، فضاگشایی در برابر قرین‌هایمان با رعایت آنصتوا، عدم واکنش و عدم قضاوت و دیدن زندگی در آن‌ها و فضاگشایی در اطراف آن‌ها، آن‌ها را نیز به فضاگشایی و صبر دعوت می‌کنیم. با عذرخواهی، رفع سوء تفاهمات، با بخشیدن و تقاضای بخشش کردن، با هم‌کاری و کمک رساندن، با ارتعاش عشق و محبت، عدم ایرادگیری و انتقاد و میل به عوض کردن فقط با تمرکز بر خود و کار کردن روی خودمان.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

شراب لعل رسیده‌ست نیست انگوری

شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی

با مردن به ویژگی‌های من‌ذهنی و انکار دردها و هواهای من‌ذهنی، شادی بی‌سبب، صبر و شکر و پرهیز را در خود احساس می‌کنیم و این همان شکر زندگی‌ست که با شکر و انرژی همانیدگی‌ها و دردها متفاوت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی

بپر، گزاف پر و بال را چه می‌سوزی

هوای من‌ذهنی ما در خواستن همانیدگی‌ها و خودنمایی کردن و حرص برای دردسازی برای خود یا دیگران، و کم‌یابی‌اندیشی آن آتشی‌ست که پر و بال هشیاری ما را می‌سوزاند. با نظارت بر آن‌ها و پرهیز از آن‌ها پر و بال هشیاری ما بیهوده بر اثر انرژی‌های بد همانیدگی‌ها و دردها نمی‌سوزد و می‌توانیم از همانیدگی‌هایی که در رنجش‌ها و یا دردها یا اجسام و انسان‌ها به دام افتاده بپرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

رعایت اَنْصِتُوا برای این‌که زندگی از درون من حرف و عمل کند همواره لازم است در غیر این صورت اگر ذهنم و زبانم را خاموش نکنم در حباب ذهنم فقط صدای من‌ذهنی من انعکاس می‌یابد نه وحی زندگی.



با عشق و احترام ❤️

نرگس از نروژ 🙏



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماید گنج حکمت‌ها نهان

به نام خداوند مهرگستر

سلام و احترام بر جناب آقای شهبازی و مشتاقان حضور

عنوان پیغام: لیست امراض انسان برگرفته از غزل ۲۶۶۰ دیوان شمس از برنامه ۷۵۳

این غزل تماماً از زبان زندگی خطاب به انسان همانیده است. در هر ۱۰ بیت این غزل، ده مرتبه کلمه «گشتی» به عنوان ردیف استفاده شده است. «گشتن» در این غزل به معنای «شدن» است. «شدن»‌های این غزل به شرح زیر می‌باشد:

۱. بی‌چاره شدن (چاره‌جویی از من ذهنی بی‌چاره)
۲. غم‌خواره شدن (خوردن غم فراق همانیدگی‌ها)
۳. پاره پاره شدن (پخش شدن در همانیدگی‌ها)
۴. آواره شدن (در جهان بیرون، زندگی جستن)
۵. تخته گهواره شدن (منقبض شدن فرم یا چهار بُعد انسان)
۶. خار شدن (تنزل کردن به مرتبه همانیدگی‌ها)
۷. هرکاره شدن (اجرای تمام امور من ذهنی)
۸. دَرساره شدن (توسل به خانه ذهن)
۹. آماره شدن (مطیع امر من ذهنی بودن، همان نفس آماره)



۱۰. مست غمزه خماره شدن (بالقوه مست خدا بودن)

مولانا در ۹ بیت اول تمام مرض‌های ما را لیست می‌کند و به ما نشان می‌دهد، تا با توجه به زندگی خودمان آن امراض را شناسایی کنیم و در بیت آخر، ما را به سوی خاموشی و فضاگشایی دعوت می‌کند، تا به اصل خود در این تن زنده شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

چرا ز اندیشه‌یی بیچاره گشتی؟

فرورفتی به خود، غمخواره گشتی؟

زندگی می‌گوید «چرا ز اندیشه‌یی بیچاره گشتی؟» یعنی چرا با ماندن در ذهن و تسلسل افکار، بی‌چاره و عاجز شده‌ای؟ وقتی چاره‌جویی ما از من‌ذهنی باشد، قطعاً ما بی‌چاره خواهیم شد. اندیشه من‌ذهنی، درد و جدایی از زندگی را چاره کار می‌داند. درد و جدایی اگر چاره بود، انسان من‌ذهنی این قدر از غم و غصه تغذیه نمی‌کرد. «فرورفتی به خود» یعنی منقبض شدی و من ساختی. این من ساختگی عاشق غم است. من‌ذهنی اگر غم تغذیه نکند، بقایی نخواهد داشت. بنابراین می‌کوشد با غم خوردن توسط انسان، خود را زنده نگه دارد. تمام کشتارهای دنیا و جنگ و ستیزه انسان‌ها نتیجه بقای من‌ذهنی است.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓ تسلسل افکار

✓ چاره‌جویی از من‌ذهنی بی‌چاره

✓ ساختن یک من ساختگی که تغذیه‌اش غم است.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تو را من پاره پاره جمع کردم

چرا از وسوسه صدپاره گشتی؟

قبل از ورود هشیاری انسانی به تن، ما به صورت جمع یا واحد در عالم الست مستقر بودیم. وقتی وارد جهان فرم و ماده شدیم، خداوند هشیاری ما را در جسمی دمید و ما به صورت «پاره پاره» در نقاط مختلف زمین، از رحم مادر زاییده شدیم. وقتی می گوید «تو را من پاره پاره جمع کردم» این بدان معناست که ما با وجود تقسیم شدن به عنوان جسم در این جهان، بتوانیم دوباره به عنوان هشیاری حضور، «جمع» و وحدت را تجربه کنیم. قرار بر این بود که ما ابتدا یک هشیاری جسمی ضعیفی را تشکیل بدهیم، سپس آن را رها کرده و وحدت و یکی شدن با خدا را تجربه کنیم. اما انسان در قالب من ذهنی «از وسوسه صدپاره» شده است. من ذهنی مخالف وحدت است، زیرا او وحدت را نمی شناسد. سازوکار من ذهنی، خاصیت شناسایی وحدت و یکی شدن را ندارد. به همین دلیل است که سوی «وسوسه» های خود به این جهان سوق دارد. و هم چنین تمایل به چیزهایی دارد که می تواند آن ها را از طریق حواس پنجگانه شناسایی کند و چون فقط چنین قابلیتی دارد، تمام تلاش خود را می کند که هشیاری ما را در صدها چیز بیرونی قسمت یا «پاره پاره» کند.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓ پاره پاره شدن هشیاری در جهان فرم

✓ عاجز شدن در شناسایی وحدت زندگی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

ز دارالملک \* عشقم رخت بردی

در این غربت چنین آواره گشتی



\*دارالملک: شهر حکومت‌نشین یا پایتخت (نماد فضای یکتایی)

چرا مولانا فضای یکتایی را با اصطلاح «دارالملک عشق» بیان می‌کند؟ «دارالملک» به معنای شهری ست که حاکم یا پادشاه در آن جا مستقر است. کسی که از این شهر به شهری دیگر مهاجرت کند، این بدان معناست که از مرکز حکومت دور شده و طبیعتاً از امکانات کم‌تری هم برخوردار خواهد شد و دیگر در آن شهر کسی او را تحویل نمی‌گیرد. زیرا او آن جا غریب و «آواره» است. او از پادشاه فاصله گرفته است! پس از مدتی او مجبور خواهد شد که به دیار خود بازگردد. مولانا می‌خواهد بگوید که تو از فضای یکتایی به فضای محدود ذهن «رخت بُردی» یعنی سفر کردی. در آن جا «آواره» شدی. چرا ما در جهان بیرون غریب هستیم؟ زیرا ما به وطن خود تعلق داریم. وطن ما «دارالملک عشق» است. اگر ما از جنس جهان فرم بودیم، این چنین «آواره» و سرگردان نمی‌ماندیم. شکر خدا که در این «غربت»، بزرگی هم‌چون مولانا ما را از وطن اصلی خود، آگاه کرد و تابلوهای راهنما را مقابل چشمان دلمان قرار داد، تا ما قبل از مرگ تن، حضور در «دارالملک عشق» را تجربه کنیم. انسان‌های آواره، من‌های ذهنی هستند. آن‌ها از هر کس و از هر چیزی که زندگی می‌خواهند، دست رد به سینه‌اش می‌زنند، زیرا زندگی را از آفلین طلب می‌کنند.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓ به غربت ذهن رفتن

✓ با مقاومت در فضای غریب ذهن ماندن

✓ آوارگی در همانیدگی‌ها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

زمین\* را بهر تو گهواره کردم

فسرده\* تخته گهواره گشتی



\*زمین: نماد فرم انسان، چهار بُعد «تن، هیجان، فکر، جان»

\*فسرده: افسرده

زندگی یا خدا می گوید من، خودم را به عنوان هشیاری یا روح، در فرم یا «گهواره» تو دمیدم. حال چرا مولانا می گوید فرم ما «گهواره» است؟ «گهواره» محلی ست برای آسایش و راحتی کودک و باید جنس لطیف و نرمی داشته باشد. زیرا کودک، بدن بسیار ظریف و لطیفی دارد. کودک که نماد هشیاری ماست، بسیار لطیف است. پس باید «گهواره» به لطافت و نرمی کودک باشد. ما باید با فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی، فرم خود را به لطافت زندگی تبدیل کنیم، تا در این زمان موقتی که در این جهان هستیم، از جنس لطافت کودک یا هشیاری حضور بشویم. اما انسان با من ذهنی، مدام این گهواره را به سفتی و ناراحتی «تخته» می کند و اجازه نمی دهد ما از جنس لطافت زندگی بشویم. «فسرده» شدن انسان همان غم خوارگی ست، که در بیت اول به آن اشاره شد. انسان با تغذیه غم، افسرده می شود و لطافت و نرمی خود را در همانیدگی با غم از یاد می برد. چرا می گوییم از یاد می برد؟ زیرا او قبل از ایجاد همانیدگی ها تجربه زیبایی و لطافت زندگی را داشته است.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓انقباض و تخریب فرم یا چهاربُعد

✓فراموش کردن لطافت اصیل خود یا زندگی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

روان کردم ز سنگت آب حیوان\*

به سوی خشک رفتی، خاره گشتی

\*آب حیوان: آب زندگانی (دم ایزدی)



در این بیت مولانا از همان تخته گهواره صحبت می کند که انسان به وسیله من ذهنی خود تشکیل داده است. زندگی می گوید من آب حیات را پیوسته و مستمر، به سوی جسم سنگ شده ات روانه کرده ام، اما تو مخالف جریان آب زندگی، در حرکت هستی. این مخالفت و مقاومت، تو را در درگاه زندگی خار و حقیر کرده است. درست است که ما در خشک زار ذهن دست و پا می زنیم، اما همیشه آب زندگانی در دسترس ماست. زندگی می خواهد که این آب حیات بخش و زنده کننده، مرکز سنگ ما را دربربگیرد، اما ما با من ذهنی، می خواهیم مرکز سنگ ما وجود ما را دربربگیرد، این مقاومت است.

اولین خاصیت من ذهنی که باید در ابتدای راه زنده شدن از میان برداشته شود، همین مقاومت است. مقاومت که برداشته شد، پس از آن ما به دنبال آب حیات در مرکز خود خواهیم بود و دیگر به سوی خشکی جذب نخواهیم شد. من ذهنی از جنس خشکی و تخته بودن است. بنابر قانون جذب، بدیهی است که به سوی خشکی جذب شود و ما را با وجود داشتن آب حیات، به سوی خشکی بکشاند. پس هیچ امیدی به این من ذهنی نیست که بخواهد حتی سر سوزنی به ما کمک کند. پس تنها راه ما این است که با فضاگشایی و تسلیم، به سوی آب حیات برویم و این مرکز سنگ شده مان را در آن ببوشانیم تا دیگر نتواند عرض اندام کند.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓مقاومت در برابر سنگ نگه داشتن مرکز

✓کور شدن نسبت به زندگی توسط من ذهنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تویی فرزند جان، کار تو عشق است

چرا رفتی تو و هر کاره گشتی؟



مولانا از زبان زندگی، ما را «فرزندِ جان» خطاب می‌کند. ما فرزند زندگی هستیم. پس یعنی قیّم و سرپرست ما زندگی است. منظور مولانا این است که اوست که پدر و مادر ماست و ما به‌عنوان فرزند زندگی، باید تابع قوانین زندگی باشیم. کار زندگی عشق است. پس ما به‌عنوان امتداد زندگی، باید کارمان عشق باشد. عشق، فضاگشایی در این لحظه ابدی است. عشق، تنها مأموریت انسان در این جهان موقت است. انسان مثل کودکی است که دست مادر را رها کرده و در بازار شلوغ ذهن و همانیدگی‌ها گم شده است و از گریه و زاری دست برنمی‌دارد. بزرگی مانند مولانا او را در میان آن شلوغی پیدا کرده و دست او را به دست مادر خود بازمی‌گرداند. در مصرع دوم می‌گوید ای انسان چرا تو از پیشه اصلی ات فاصله گرفتی و در این جهان شلوغ، مشغول به کارهای بیهوده هستی؟ «هر کاره» شدن، اتلاف انرژی در راستای یافتن زندگی در بیرون است که می‌توان آن را کارافزایی تلقی کرد.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓جستن زندگی در جهان موقت و آفل

✓انجام هر کاری به‌جز فضاگشایی و بازگشت به این لحظه ابدی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

از آن خانه که تو صد زخم خوردی

به گرد آن در و دَرَساره\* گشتی؟

\*دَرَساره: درگاه

ما از کدام خانه «صد زخم» خوردیم؟ همان خانه‌ای که مولانا آن را غربت نامید. زخم را غربتِ ذهن می‌زند. شهری که از شاه خبری نباشد، بیگانگان به ما صدمه خواهند زد. من ذهنی بیگانه‌ای است که ما را در دیار خود غریب گیر آورده و پشت هم به ما آسیب می‌زند. سلاح من ذهنی برای زخمی کردن ما چیست؟ غم‌خوارگی. غم، مادر تمام دردهای من ذهنی



است. دردهایی مانند خشم، ترس، حس ناامنی و شک، به غم منتهی می‌شوند. زندگی می‌گوید با وجود تمام زخم‌هایی که از من‌ذهنی خوردی، باز هم حول محور آن می‌تنی و تمایل به زخمی شدن داری. تو عاشق درد شده‌ای. ای انسان چقدر باید درد بکشی تا بفهمی که نباید درد بکشی؟ چرا به‌گرد درد و غم چنبره زده‌ای؟ من‌ذهنی با درد، تو را می‌راند به‌سوی زندگی، اما تو هزاربار به‌گرد آن طواف می‌کنی.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓ تمایل فراوان به درد کشیدن

✓ عدم دریافت پیغام دردهایی که به ما پیغام (زنده شو) می‌دهند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

در آن خانه که صد حلوا\* چشیدی

نگشتی مطمئن، آماره\* گشتی

\* صد حلوا: بی‌نهایت شیرینی زندگی (صد نماد بی‌نهایت است)

\* آماره: امر کننده (من‌ذهنی)

ما در الست یا خانه اصلی‌مان، از شیرینی صد حلوای زندگی سراسر عشق شدیم و پس از استقرار در این تن در سنین ۱۰ سال به بالا، شروع کردیم به فراموش کردن اصل بی‌نیاهیمان. به راستی خانه اصلی ما کجاست؟ خانه اصلی ما پشت حصار خانه ذهن است. زمانی که از ذهن خارج بشویم، تنها یک خانه می‌ماند که آن خانه زندگی است. خانه‌ای سراسر حلوا و شیرینی.

حال باید بدانیم که خانه اصلی انسان چگونه شناسایی می‌شود؟ از طریق خانه ذهن. یعنی ابتدا باید درد غربت و جدایی را بچشیم، سپس به خانه زندگی برسیم. زندگی به انسان می‌گوید چرا با وجود این که حلوای زندگی را چشیدی، راه آن



را گم کرده‌ای و تحت امر و دستور من ذهنی گشته‌ای؟ چرا هیچ‌وقت از دیوار ذهن فراتر نرفتی تا ببینی آن طرف چه گلستانی را از دست داده‌ای؟ تو اهل خانه‌ای هستی که از جنس جسم نیست، اما معصومانه در اجسام و هم‌هویت‌شدگی‌ها سرمایه‌گذاری شده‌ای و این اجسام به محض متلاشی شدنش، تو را به درد خواهند کشاند.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓ فراموش کردن خانه‌ی اصل انسان

✓ آشفتگی چهار بعد، در اثر حبس شدن در خانه‌ی تاریک ذهن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

خمش کن، گفت، هشیاریت آرد

نه مستِ غمزه \* خماره \* گشتی؟

\* غمزه: عشوه، دلربایی

\* خماره: می فروش زن (مونث)

در بیت آخر نسخه‌ی امراض ذکر شده در ۹ بیت قبل را می‌دهد. نسخه‌ی مولانا به ما خاموشی است. خاموشی یعنی ای هشیاری جامد، دست از فعالیت بردار تا بتوانم خانه‌ی زندگی را از پشت دیوار ذهن ببینم و به سوی آن روانه شوم. یک لحظه خاموش کردن ذهن ما را به تجربه هشیاری اصیل خود می‌رساند. در مصرع دوم مانند بیت قبل ما را یادآور الست می‌کند که در آن شیرینی زندگی را چشیدیم. می‌گوید غیر از این است که تو بالقوه مست زندگی هستی؟ «مستِ غمزه خماره» تجربه ما در عالم الست است. «خماره» به معنای می‌فروش مؤنث است. منظور مولانا این است که زندگی زیبا، لطیف و مستی‌بخش است. باده‌ی او بی‌نهایت است و هم‌چنین جام ما بی‌نهایت گنجایش باده‌ی بی‌نهایت را دارد. بنابراین انسان از جنس بی‌نهایت زندگی است و توانایی معراج را دارد، پس خمش کن تا مستانه بشوی.



سپاس بی کران از جناب شهبازی و تمام مشتاقان گنج حضور

مهران از کرج





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com